

آتش و پها می آید تو ز فریاد های موج
 در لوای است قصه تقدیر و نجات نیست
 آن سفله که مفتی و قاضی است نام او
 گر و راهی دهند بهشتی طبع کنند
 جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است

ندید شد ای فقیه هر آنکس که نگیرد است
 از نام سرنگون شدن و گشتن این مصلحت است
 تا بود و تار جامه اش از رشوه و ریا
 کواچنجان عباد و زهدی که بی ریا است
 دل را هر آن که نیک نگه داشت پادشاه است

گفتار و کردار

بگر گفت ز راه عتاب شیر زبان
 خیال پستی و دزدی ترا بر دهم روز
 گهی ز کاسه بیچارگان بری کیسپا
 ز ترک تازی تو مانده بیه ز نانا مار
 چرا زنی ره خلق ای سیه دل از پی هیچ
 برائی خوردن کشک از چه کوزه بی شکستی
 ز زخم قلب فقیران چه کس بند مرهم
 بکنن سیاه بهر گوش دوم بد تا بدنگ
 نه است مانده ز آفت بجان زار ع
 گهت ز گوش چکاند خون و گاه از دم
 تو او چه ندیده دست کوهکان شده
 بیایه همیشه و آزاد زندگانی کن
 شکار گاه بسی بهشت و صید خفته بسی
 مر افریب نداد دست هیچ شب گردون
 مراد لیری و کار آگهی بزرگی و او

ندیده ام چو تو هیچ آفریده سرگردان
 بسوی مطبخ شه یا به کلبه و بهقان
 گهی ز سفره در ماندگان ربانی نان
 ز حیلہ سازی تو گشته مطبخی نالان
 چه پر کنی شکم ای خود پرست چون انبان
 قصابه پیرن آن را فروخت گران
 و گر بر ند خسارت چه کس دید تا وان
 سیاهی سرد گوش از سیدی است نشان
 نه شیر مانده ز جورت نه کامنه چوپان
 شوی ز سنگ رشدت ختمه رفدی زور بان
 پچشم من نشود هیچ کس ز بیم عیبان
 برای خوردن و خوش زیستن کن جدان
 بشرط آنکه کنی تیز خجسته و دندان
 مراد لبون نمود است هیچ روز انسان
 به راهی پیر توانیم داشت نجات جوان

زمانه نام نهنگدست بیج گاه به دام
 چو راه بینی وره نه تو نیز پیشتر آبی
 شنیدگر به نصیحت ز شیر و کرد سفر
 گهی چو شیر بغزید و بر زمین زد دم
 بخوشش گفت کنون کز ترا د شیرانم
 برون جهنم ز کین گاه و دقت حمله چنین
 بیود آگهیم پیش ازین که من چه کنم
 چه شد ز رنگ شب آن شست لنگ نیان
 نقش بلرزه فنا و از صدای گرگ و شغال
 گهی درخت و افتاد و گاه سنگ شکست
 ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بنجاک
 در تنور نهادند و شمع مطبخ مرو
 شبان چو خفت بر آمد بیام آغل گرگ
 گذشت قافلای کرد ناله ای جریمی
 شغال پیریه امید خورون انگور
 خزیدگر به دهقان به پشت خیک پیر
 ز گنج مطبخ تا یک خاست غوغای
 پلنگ گرسنه آمد ز کوه سار بزیر
 شنیدگر به مسکین صدای پوزیم
 ز فرط خوف فراموش کرد گفته خویش
 ندره شناخت ز پیش پائی راه رفتن پانند
 نمود آرزوی شهر و در امید سوار
 گذشت گوی و روزگار شیری شد

نشان نام نمود است بیج تیر و کسان
 چو هست گوی سعاد تو هم بزنجوگان
 نمود در دل غازی تهر و تیره مکان
 برای تخریب گاه بی به گوش و او مکان
 نه شهر و ادوی و صحرا بود مرا شایان
 فرو برم به تن خصم جنگ تیر چنان
 بوقت کار توان کرد این خطا جبران
 نمود و خشت و اندیشه گر به راترسان
 دلش چو مرغ قید از خریدن نقبان
 ز شد باد و حوادث ز فستنه طوفان
 چو شاخ بید بلرزد ز هرزه خشان
 طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
 چنین زنده ره خفاگان شب و روان
 بدست بر اهلی گشت رهروی عریان
 بجنبت بر سیر دیوار کوی بستان
 ز دند تا که در انبار موشکان جولان
 فکر که روی بهکی بر دوشکی بریان
 بسوی غار شدند به موی طعم روان
 ز جای جسته که بگریزد و شود پنهان
 که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان
 ز چشم داشت فروغ و نه پندار توان
 دمی به روز نه سقف غار شد نگران
 ولیک شیر شدن گر به را نبود آسان

به ناگهان ز کمین گاه خوش جست پلنگ
 به زیر چپه صیاد صید نالان گفت
 بشهرگر به و دره کوهسار شیر شدم
 ز خود پرستی و آزم چنین شد آخر کار
 گرفتم آنکه به صورت به شیر می مانم
 بلند شاخه بدست بلبلند میوه دهد
 حدیث نوری سخنی به نزد شمع گوی
 بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
 چراغ فکر و هد چشم عقل را پر تو
 به بین ز دست چه کار آیدت همان میکن
 بهل که کان هوارا نیافت کس گوهر
 چگونه رام کنی تو حسن حوادث را
 مندرگرت به صبری هست پای در آتش

بران گریه فرو برد چنگ خون افشان
 بدین طریق بمنسیرند مردم نادان
 خیالی بپیده بین با ختم درین ره جان
 بنای هست بریز و چو سخت شد پاران
 ندارم آن دل و نیر و همین بسم نقصان
 چرا که با نقطه نیست برتری نتوان
 نه هر که داشت عصا بود موسی عمران
 به تیشه کلنبه آباد خود مکن ویران
 طعیب عقل کند درو آزار در مان
 مباحش بهجو و بل خود نما و بیج میان
 مرد که راه هوس راندید کس پایان
 تو خوش را نتوانی نگهداشت عنان
 مزن گرت خردی هست مشت برسد

هنر از کتاب سخنوران ایران

۱- قطعه

دانائی و تدبیر از اتفاق و کرم به
 تا نیک بخشند و بپوشند و نباشند
 شمشیر و قلم حامی ملکند به تحقیق
 در مذهب من ساده دروغی بسزاوار
 دستی که بی آزر و طمع تیغ نستم آخت

انفاق و کرم نیز از دینار و درم به
 دینار و درم در کف اصحاب کرم به
 اما دل بسید از شمشیر و قلم به
 زان راست که باور نشود جز به قسم به
 گر زانکه بپرند به شمشیر مستم به

طبیعت این درو پیکریم چنان پیوست
ز ما و راه طبیعت خبر نذاری هیچ

که خود تو گوئی استاد هر در و در است
درون خانه چه داند کسی که پشت در است

ح از سخنوران دوران پهلوی

ارتقاغت

بهر فضل اگر مایه جا به و خطر است
سفلگان بهره و از نعمت و ناز اندوی
شهره بودن به بهتر علت و انانی نیست
هر که را دولت دنیا کای دنی دست نداد
خرم و دل خوش و سر سبز بود در همه عمر
بیشتر هر که شد از مال جهان کام روا
مقلبی را که بلند است ب نظر زور بر من
روز نوز و نوزی نو چون رسد از خوان گرم
هر که را گنج قناعت بود و عزت نفس
ملکت دنیا و آن نعمت و نازی که در دست
عبرت آن راه خوشی میگردد عمر عزیز

بی هنر از خطر و جا به چرا بهره و راست
قوت مروان خرد مند ز خون جگر است
ای بسا مردم نادان که بدانش سهر است
فارغ از هر غم و آسوده ز بهر در سرانست
آن تهمی دست که چون سرو سبزی بی ثمر است
غالب آنست که حرص طمع اش بیشتر است
بزرگی و ز شرف از منبعم کوه نظر است
خواجده این گونه چرا در پیش دیدن است
در نظر خوار تر از خاک بیش سهم و زراست
در بر نعمت عقیقی چونی مختصر است
که ز او خلع جهان گذران بی خبر است

صبح روستایی

(۱)

صبح است و هوا لطیف و خورشید

از قلعه کوه سر بدر کرد

طومار سیاه شب پچپید هر کس هر جاز خواب جنبید	گیتی را سر بسر خسر کرد بر صفحہ آسمان نظر کرد
--	---

دید اول صبح وقت کار است

دیگر اثری ز ظلمتِ شام و نیای پُر از سکوت و آرام افراد بشر ز خاص تا عام	نبود به چہسان بقدر یک مو یک مرتبہ گشت پُر ہنیا ہو بستند کمو پنی تنگاپو
--	--

گیتی از نو بہ جنبش آمد

ہر موجودی ز کون بہ سکر ذی روح نماندہ است دیگر القصد رسیدہ صبح و از سر	سر گرم تن سازع بقا ہست جز بہر بقا بہ دست و پا ہست بس فتنہ و شور و شربا ہست
---	--

بشنو این جاز و ستانی

(۲)

با طوح تشیط و خاطر ی شاد بوجانب گشت زار بہنادر از بنبرہ و آب و کاج و شمشاد خوش منظره تر برای او بود	داسش بکفت و بروین شد از دود شد حاضر کار خردہ خردہ این حاصل خشک زرد کردہ خوش منظره تر برای او بود
--	---

از پشت بہر ش بہ بین کہ با ہم اطفال صغیر شد دین خرم این دستہ میان نسل آدم با عصمت بعضی حجاب بند	مرد و زن ہموہ ہمہ روانند از پیشا پیش شان دو انند تا آلائش پاک و پاک جانند با عصمت بعضی حجاب بند
---	--

اینک ہمگی ز زہ زنجبیدند مردان ہمہ واسنہا کشیدند	مردان و زنان ز پیر و برغا زن نیز شد بہ کاپر ہنیا
--	---



یکباره در شروع گریه

می ریز و شان چو آب جاری
با مروان شان نموده باری
آنگونه کند شراره باری

مروان کل سرق ز درختار
زنها همه نیز حاصلت کار
خورشید هم از سپهر و قوار

کز لطف هوای صبح اثر نیست

(۳)

صحرانده طعن با به گلشن
شد حاصل شان تمام خرمن
با پایکی روح و قوت تن
سرگرم به کار خویش هستند

عصر نیست و توان گرم و نه سرد
گروند ملک بهم زن و مرد
نه دیده ز کار رنج و نه درد
زود است که مهر عالم افروز

در حبیب افق منور بر دسر
آن گونه که دیده ای کتیر
از کار کشیده دست یکسر
آیند بسوی زده ز صحرای

وقت است که شام گردو این روز
گاه است که شاد گام و فیروز
القصد به مری روستائی
در ولایت و فقر و بیسوائی

زن هست شریک زندگانی
با عیش و سرود و کلامی
دارد سببی که تو ندانی
من هم که نمی توان بگویم

نبود بیان شان حسدانی

(آزاد شیرازی)

